

صندلی صمیمیت

- کوچک کردن موضوع: به موضوعی که معلّم شما انتخاب می‌کند، خوب فکر کن و آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کن.
- انتخاب موضوع کوچک و تفکر: حالا یکی از موضوع‌های کوچک را انتخاب کن و در مورد آن فکر کن. سعی کن موضوعی را انتخاب کنی که در مورد آن اطلاعات بیشتری داری.
- گفتار: هر وقت آماده بودی، روی صندلی معلّم بنشین و رو به دوستان، فقط در مورد بخشی که انتخاب کرده‌ای، صحبت کن.
- داوری درباره‌ی سخن گفتن: بعد از گوش دادن به صحبت هر دانش‌آموز، همراه دوستان در گروه خود، در مورد سخن گفتن او داوری کنید.

بیاموز و بگو

به این جمله‌ها دقت کن و درباره‌ی آن‌ها با هم کلاسی‌هایت گفت‌وگو کن.

علی رفت.	↔	رفت	↔	علی
نرگس رفت.	↔		↔	نرگس
مادرم رفت.	↔		↔	مادرم

بچه‌ها خندیدند.	↔	خندیدند	↔	بچه‌ها
دانش‌آموزان خندیدند.	↔		↔	دانش‌آموزان
دوقلوها خندیدند.	↔		↔	دوقلوها

حالا تو بگو:

.....	↔	آمد	↔	
.....	↔		↔	
.....	↔		↔	



گوش کن و بگو

- به داستان گوش کن و آن را به خاطر بسپار.
- حالا خلاصه‌ی آن را بگو.
- به نظر تو بهترین عنوان برای این داستان چیست؟

به این جمله‌ها توجه کن.

خیاط کسی است که لباس می‌دوزد و خیاطی محل کار اوست.

عکاس کسی است که عکس می‌گیرد و عکاسی محل کار اوست.

حالا تو بگو:

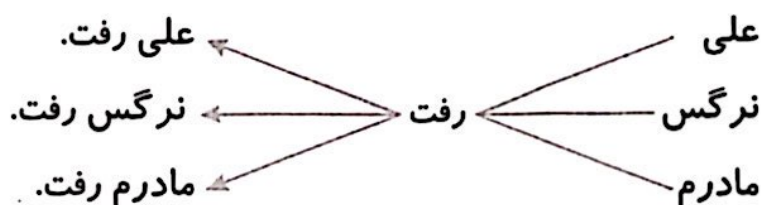
نانوا کسی است که نان می‌پزد و ... نانوايي ... محل کار اوست.

قصاب کسی است که گوشت می‌فروشد و ... قصابي ... محل کار اوست.

بزآز کسی است که ... پارچه می‌فروشد... و ... بزآزي ... محل کار اوست.

بیاموز و بگو ***** صفحه‌ی ۱۰۵ کتاب درسی

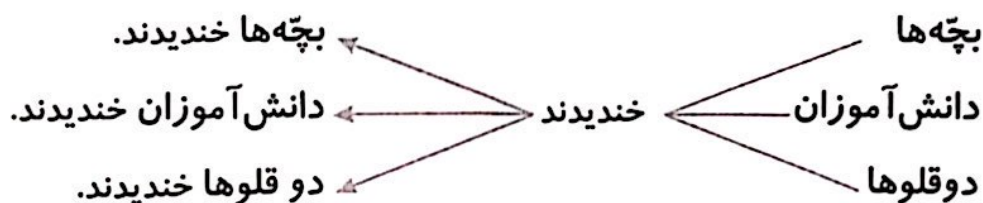
ه این جمله‌ها دقت کن و درباره‌ی آن‌ها با هم کلاسی‌هایت گفت و گو کن.



در این جمله‌ها کلمه‌ی «رفت»، نشان‌دهنده‌ی یک نفر است، که با کلمه‌ی اول

پاسخ

جمله مطابقت دارد.



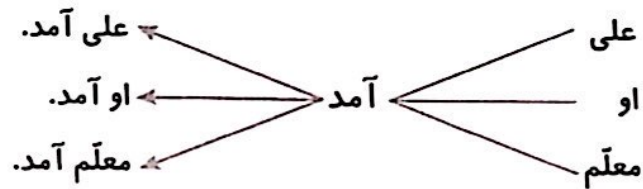
در این جمله‌ها کلمه‌ی «خندیدند»، نشان‌دهنده‌ی چند نفر است، که با کلمه‌ی اول

پاسخ

جمله مطابقت دارد.

۴۰

حالا تو بگو:



در این جمله‌ها کلمه‌ی «آمد»، نشان‌دهنده‌ی یک نفر است، که با کلمه‌ی اول جمله

پاسخ

مطابقت دارد.



بوی سیب و یاس

درک و دریافت ***** صفحه‌ی ۱۰۷ کتاب درسی

۱- چرا هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می‌گیرند؟

چون روزی است که دشمن از ما شکست خورد.

پاسخ

۲- پدربزرگ امیر چه ویژگی‌هایی داشته است؟ با توجه به متن دو ویژگی او را بگو.

او شجاع و فداکار بوده است.

پاسخ

۳- کلمه‌ی «آنجا»، در بند دوم متن، به کجا اشاره می‌کند؟

روی میز

پاسخ

۴- کلمه‌ی «اینجا»، در انتهای متن، به کجا اشاره می‌کند؟

کنار میزی که برای پذیرایی قرار داده شده بود.

پاسخ

امیر و دوستانش در کوچه بازی می کردند. از بلندگوی مسجد کنارِ خانه‌ی آن‌ها، آهنگی پخش می شد. امیر می دانست که این، همان آهنگی است که در روزهای جنگ پخش می شده است. پدرش این موضوع را به او گفته بود.

در همین وقت، پدر امیر از راه رسید. او چند جعبه سیب خریده بود. بچه‌ها کمک کردند و جعبه‌ها را به خانه بردند. پدر امیر، مثل هر سال، سر کوچه، یک میز بزرگ گذاشت. او تابلویی را روی میز گذاشت. تابلو تصویری از مسجد خرمشهر بود. در بالای تصویر، این جمله با خط زیبا نوشته شده بود: «خرمشهر را خدا آزاد کرد.» مادر با کمک امیر و بچه‌ها، سیب‌ها را شست. چند نفر هم آن‌ها را خشک کردند. مادر سیب‌ها را توی ظرف چید. امیر و دوستانش ظرف‌ها را بردند و روی میز چیدند. دو طرف میز هم، دو گلدان شمعدانی گذاشتند. مادر سماور بزرگی آورد و آن را در گوشه‌ی میز گذاشت. بچه‌ها لیوان‌ها را آنجا چیدند. پدر امیر، برای همه چای ریخت و گفت: «اول نوبت شما بچه‌هاست.»

کم کم همسایه ها هم آمدند. یکی از آن ها، یک جعبه ی بزرگ شیرینی آورد. همسایه ی دیگر یک سینی بزرگ حلوا و دیگری خرما آورد. همه از پدر بزرگ حرف می زدند و می گفتند که امیر خیلی شبیه پدر بزرگش است. امیر به عکس پدر بزرگ که روی میز بود، نگاه کرد و با خودش گفت: «همسایه ها راست می گویند. من خیلی شبیه پدر بزرگم هستم.»

پدر امیر به بچه ها گفت: «امروز، روز آزادی خرمشهر است. روزی است که دشمن از ما شکست خورد.»

یکی از بچه ها به امیر گفت: «دیشب پدر بزرگ من، از پدر بزرگ تو حرف می زد. آن ها با هم دوست صمیمی بودند. پدر بزرگم از شجاعت او حرف می زد و می گفت او و دوستانش شجاعانه جنگیدند، تا خرمشهر آزاد شد.»

امیر می دانست که مردم، هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می گیرند. هر سال درباره ی شجاعت پدر بزرگ و بقیه ی رزمندگان حرف می زنند. با خودش فکر کرد که ای کاش پدر بزرگ زنده بود. یکی از بچه ها سیبی برداشت. سیب دیگری قل خورد و لبه ی باغچه ایستاد. توی باغچه پر از گل یاس بود. بوته های یاس بلند بودند و تمام دیوار را گرفته بودند. بالای بلندترین یاس، اسم کوچه را نوشته بودند. امیر برای چندمین بار نام کوچه را خواند: «کوچه ی شهید رستمی»، او فکر کرد با آنکه اکنون سال هاست که دیگر پدر بزرگ در میان آن ها نیست، بیشتر مردم شهر او را می شناسند. او می دانست که همسایه ها هر روز که از کوچه می گذرند و نام او را می بینند، به روح بلند او درود می فرستند.

امیر کنار بوته ی یاس رفت، سیب را برداشت. آن را بو کرد. سیب، بوی یاس می داد. چند پروانه دور گلدان های شمعدانی و بوته های یاس، پرواز می کردند.

بابا گفت: «بچه ها بروید بازی کنید. اینجا خسته می شوید.»

امیر باز هم اسم پدر بزرگ را خواند و رفت تا با بچه ها بازی کند.





در روزگاران قدیم، جنگی میان ایران و یکی از کشورها در گرفت. فرمانده سپاه دشمن، نزد فرمانده سپاه ایران آمد. او کیسه‌ای پر از ارزن با خود آورده بود. وقتی به ملاقات فرمانده سپاه ایران رفت، سر کیسه را باز کرد و ارزن‌ها را روی زمین ریخت و گفت: «سپاهیان ما مانند دانه‌های ارزن بسیارند و در اندک زمانی به شما حمله‌ور می‌شوند.»

فرمانده سپاه ایران وقتی این صحنه را دید، کمی اندیشید و دستور داد؛ خروسی آوردند و کنار ارزن‌ها رها کردند. خروس فوراً مشغول خوردن ارزن‌ها شد. فرمانده سپاه ایران رو به فرمانده دشمن کرد و گفت: «دیدی که خروس ایرانی چه بر سر ارزن‌های شما آورد!»

